

HEAVEN OFFICIAL'S
BLESSING
EXTRAS



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

myAnimess@a

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال
لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 250

داستان هنگام خواب شاه اشباح

روخوانی مطالب برای بچه ها

هواچنگ بیمار بود.

هرچند مریضیش چیز مهمی نبود ولی این موضوع که شاه اشباح میتواند بیمار شود در نوع خودش عجیب و غیر قابل تصور بود.

وقتی شیه لیان به معبد چیان‌دنگ برگشت و رفت تا وضع تمرینات خطاطی هواچنگ را بررسی کند دید صورت هواچنگ کمی سرخ شده شدیداً نگران شد. بعد از فشردن هواچنگ روی محراب (بله آن روز، آنها روی این محراب عریض و بزرگ شیطنت کرده بودند بهر حال آنجا هیچ مجسمه الهی وجود نداشت.) شیه لیان دستش را دراز کرده و پس از بررسی گونه ها و پیشانیش نگرانش بیشتر شد: «واقعا داغی!»

هواچنگ لبخندی زد و گفت: «من کلا وقتی گاگا رو می بینم داغ میکنم ...
وقتی گاگا لمسم میکنه داغ ترم میشم.»

شیه لیان نمیدانست چه بگوید خیلی سریع وانمود کرد سرخ شدن صورتش بخاطر
خشم و عصبانیت است و گفت: «حتی وقتی مریض هستی هم دهنِت روراست
نیست.»

هواچنگ با معصومیت جواب داد: «چی گفتم مگه؟ من باهات روراستم گاگا.
نگران نباش، این مشکل کوچیکه چیز خاصی نیست ...»

ولی شیه لیان میتوانست بشنود که صدای هواچنگ پایین آمده و تا حدی خش
داشت. چینی میان ابروهایش ظاهر شد و گفت: «پس باید خوب استراحت کنی
من واسه چند روزی پیشت میمونم تا وقتی حالت بهتر بشه.»

با گفتن این حرف قلم، جوهر و کاغذ و سنباده ای که هواچنگ برای استفاده از
تمرین خطاطی بکار می برد را گرفته و آنها را کنار محراب گذاشت. هواچنگ
تپ تپ روی مکان کنار خودش زده و گفت: «گاگا رو محراب بهم ملحق
نمیشی؟!»

اگر روی محراب میرفت باید استراحت این روزها را فراموش میکرد. شیه لیان
هم با موقع شناسی گفت: «بهتره که نیام. سان لانگ من به اندازه کافی به
خودش فشار آورده...»

هواچنگ با خنده گفت: «این اصلاً درست نیست آگه گاگا اینجا باشه چرا سان لانگ باید به خودش فشار بباره؟»

شیه لیان تصمیم گرفت دیگه او را همراهی نکند و تمام تمرکزش را روی نوشتن خطوط تمرینی برای کپی کردن هواچنگ گذاشت. هواچنگ بدنش را چرخاند یک دستش را زیر چانه اش قرار داد و به صورت شیه لیان خیره شد.

اهمیت نداشت چند بار این اتفاق می افتاد شیه لیان همشه در زیر نگاهش سرخ و خجالت زده میشد. او با ناراحتی گفت: «..... سان لانگ، به این تمرینایی که واست نوشتم نگاه کن نه به من.»

هواچنگ آهی کشید و گفت: «گاگا، رک بگم، وقتی این خطا رو نگاه میکنم سرم درد میگیره ... ولی چون تو داری می نویسیش گاگا، نمیتونم تحمل کنم و نگاهت نکنم. کسی چه میدونه شاید این مریضی بخاطر این باشه که من خیلی به این خطای تمرینی زل زدم....»

شیه لیان گفت: «از کی همچین مریضی بوجود اومده؟»

هواچنگ با خنده گفت: «خب چطوره به گاگا نگاه کنم، نگاه کردن به گاگا بهتر از تماشا کردن این خطای تمرینی ... از کجا معلوم شاید آگه همینطور نگاهت کنم خوب شدم؟!»

شیه لیان که دیگه کم آورده بود و میخواست بخندد قلم را پایین گذاشت، سرش را چرخاند و گفت: «چرا این روزا دوست داری اینقدر چرت و پرت بگی ... هیچ

چیز درستی از دهننت در نمیاد. باشه فهمیدم بهت گوش میدم بجای نگاه کردن به تمرین خطاطی بگو چیکار کنیم؟!»

هواچنگ گفت: «در واقع کار زیادی نمیتونیم بکنیم ... من میخوام همراهیم کنی ... طولی نمیکشه که بهتر بشم.»

شیه لیان دوباره پیشانیش را لمس کرد هرچند این شخص چهره ای مردانه و جذاب داشت ولی از بس که بامزه و لوس رفتار میکرد که باعث شد شیه لیان احساس کند کودکی ست که خودش را هنگام زمستان زیر یک پتوی گرم پنهان کرده و با صورتی سرخ دزدکی نگاه میکند حالت چهره اش قلب را آدم پروانه ای میکرد. او پس از مدتی فکر کردن گفت: «خب این چطوره؟ من امروز اینو برداشتم»

او دستش را به درون آستین هایش برده و چیزی بیرون کشید و گفت: «این یه کتاب قدیمیه که دیگه کسی نمیخواندش و من امروز پیداش کردم ... میخوام بخرمش، بزار واست داستان بخونم!!»

در دستش کتابی کوچک و قدیمی بود که برگه هایش زرد شده بودند از صفحات و برگه های کتاب عطر عجیبی ساطع میشد حتما این کتاب سالهای زیادی را از سر گذرانده بود. ولی هواچنگ گفت: «نمیخوام گوش بدم.»

شیه لیان با کنجکاوی پرسید: «چرا؟!»

هواچنگ با تنبلی جواب داد: «مهم نیست چجوری میخوای داستانو عوض کنی

همه شون درباره خدایان آسمانی هستن و من کاملاً باخبرم که چقدر بدرد نخورن و کارهای بی ربط میکنن. گوش دادن بهش هیچ ارزشی نداره ... گاگا، چرا باید تو رو به زحمت بندازم تا چیزی که درباره اوناست رو برام بخونی؟!»

این هم درست بود. بهر حال هواچنگ مردی بود که از تاریخ سیاه سه قلمروی آسمان ها، انسان ها و اشباح خبر داشت. هواچنگ گفت: «اگه گاگا میخواد یه چیزی واسم بخونه چرا یه چیزی دیگه واسم نمیگی؟ مثلاً یه داستان درباره خودت؟»

شیه لیان لبخند زنان گفت: «تو زندگی من، تو کسی هستی که همه چیو میدونه یا نکنه خودت همه چیو واضح ندیدی؟!»

هواچنگ گفت: «خب دوباره بهم بگو میخوام گوش بدم. هر قدر بهش گوش بدم واسم کافی نیست.»

شیه لیان میدانست آنچه هواچنگ میخواهد بگوید چیست او دستش را در موهای کنار گونه هواچنگ فرو برد. نیم نگاهی به کتاب انداخت و با صدای بلندی گفت: «سان لانگ، انگار این کتاب درباره من و تو نوشته شده.»

«چی؟!»

شیه لیان کتاب را ورق زد و گفت: «واقعا چند باری عبارت های "شاه اشباح اعظم سرخپوش" و "تهذیبگر استخوانی و ژنده پوش" رو دارم می بینم اینجا نوشته شده ... اینها درباره من و تو نیست؟!»

بنظر میرسید هواچنگ هم جذب این موضوع شده بود او گفت: «اوه؟ چی نوشته؟»

شیه لیان واقعا کنجکاو بود بداند مردم درباره او و هواچنگ چه چیزهایی نوشته اند. پس مجموعه داستان را باز کرده و برای هواچنگ شروع به خواندن کرد: «یکی بود یکی نبود، در زمان های خیلی دور، یک شاه اشباح بود که علاقه زیادی داشت لباس سرخ بپوشد هرچند او خیلی قدرتمند بود و چندین کوه طلا و نقره پس انداز داشت ولی اصلا خوشحال نبود. بخاطر اینکه همیشه تنها بود و دلش میخواست همسری برای ... خودش ... داشته ... باشه...»

«

شیه لیان چنان به خنده افتاد که نمیتوانست به خواندن ادامه بدهد. او گفت: «یه شاه اشباح تنها که تو لونه ش منتظر نشسته هاهاهاهاهاه هاهاهاهاهاهاه...»

هواچنگ یک ابرویش را بالا برد و گفت: «این همچین هم غلط نیست... اون موقع ها گاگا کنارم نبود و من خیلی احساس تنهایی میکردم.»
صورت شیه لیان داغ شد اما به خواندن ادامه داد.

یکی بود یکی نبود، در زمان های خیلی دور، یک شاه اشباح بود که علاقه زیادی داشت لباس سرخ بپوشد هرچند او خیلی قدرتمند بود و چندین کوه طلا و نقره پس انداز داشت ولی اصلا خوشحال نبود. بخاطر اینکه همیشه تنها بود و دلش

میخواست همسری برای خودش داشته باشد اما او چند صد سال منتظر مانده و هنوز با محبوب قلبش دیدار نکرده بود. پس با تهذیبگر پیری که مهارت بالایی در آینده بینی داشت صحبت کرد: «همسر من کجاست؟»

تهذیبگر پیر به او گفت: «تو شخصی که منتظرش هستی رو روی یک کوه ملاقات میکنی. همسرت لباس سرخ عروسی به تن داره و سوار بر کجاوه عروس آورده شده تا با تو ازدواج کنه.»

شاه اشباح تصمیم گرفت همسرش رو پیدا کند پس به آن کوه رفت و صبورانه انتظار کشید. در این اثنا از جایی خیلی دور، یک نامیرای ژنده پوش لاغر نزدیک میشد.

نامیرا آشغال ها و لوازم قراضه را جمع آوری میکرد، او در بین آسمانیان از همه فقیر تر بود و در میان فانی ها نیز از هم ندارتر ...

اما نامیرا با اینکه فقیر بود قلب مهربانی داشت. یک روز در راه برگشت از مسیری که آشغالها را جمع میکرد بانوی جوانی را دید که در کنار مسیر گریه میکند. نامیرا از او پرسید: «بانو، چی شما رو ناراحتتون کرده؟!»

دخترک درحالیکه میگریست گفت: «من ازدواج کردم ولی توی روز عروسیم باید از کوهستان عبور کنم و توی کوهستان یه داماد شبخ زندگی میکنه ... اون عروسهایی که از کوهستان عبور میکنن رو میدزده... تا الان فقط چند نفر نجات پیدا کردن امکان داره منم دزدیده و کشته بشم!!»

نامیرای ژنده پوش دلش بحال دخترک سوخت و تصمیم گرفت به آن مردم کمک کند از شر آن موجود خلاص شوند پس در جایگاه عروس درون کاروان عروسی نشست تا آن هیولا را بکشد.

نامیرای ژنده پوش دو دوست داشت یکی از آنها تند مزاج بود و دیگری جزئی نگر پس بخاطر تفاوتشان آنها را نامیرای بداخلاق و نامیرای جزئی نگر صدا میزدند آنها درحالیکه با همدیگر می جنگیدند به نامیرای ژنده پوش گفتند: «اون شبح داماد حتما یک شاه اشباحه، خیلی بداخلاق و حيله گره ... اون خیلی از نامیراها و خدایان نفرت داره ، اگه گیرت بیاره حتما میخوردت!!»

اما نامیرای داستان ما اصرار داشت برود پس آنها برایش یک کجاوه آماده کردند. در روزی که کاروان عروسی آماده حرکت بود نامیرای ژنده پوش یک دست لباس سرخ زیبا را که از بانو فنگشی^۱ قرض گرفته بود پوشید. خودش را به شکل یک عروس درآورده و در کجاوه عروسی نشست و دوستان ستیزه جویش او را با خود به کوهستان حمل کردند.

در شب تاریک، بادی شبح وار می وزید. کجاوه به کوه رسیده و هیچ کسی آنجا دیده نمیشد. نامیرا منتظر ماند و منتظر ماند تا اینکه بالاخره دامادی که انتظارش را میکشید پیدا شد. پارچه تور روی صورتش را برداشت تهذیبگر شگفت زده بود زیرا آن شاه شبح بزرگ جوانکی زیبا و شگفت انگیز بود.

©بانو فنگشی: بانوی ارباب باد^۱

و آنچه که او را بیشتر از همه شگفت زده کرد، ادب و فروتنی داماد شبیح بود بنظر میرسید او بخوبی تربیت شده است زیرا بسیار، مهربان و لطیف و مراقب بود.

او چهره انسانی خود را کنار نزد و صورت شبیحی سبز و دندانه‌های تیزش (همان چهره حقیقیش) را به نمایش نگذاشت حتی نامیرا را مجبور به انجام هیچ کاری نکرد در حقیقت، سخت میشد این داماد شبیح را یک شاه اشباح ترسناک افسانه ای دانست.

کوهستان خیلی بزرگ بود و شاه شبیح، تهذیبگر نامیرا را به لانه خود برد و به او گفت: «از حالا، من شوهر تو هستم و تو همسر محبوب منی ... تمام این کوهستانی که متعلق به منه از حالا به تو هم تعلق داره میتونی بهرجایی که میخوای بری و گشت و گذار کنی ولی یادت باشه پشت کوهستان دو خونه هست که هرگز نباید واردشون بشی.»

نامیرا پرسید: «چرا؟»

شاه شبیح که داماد بود جواب داد: «این راز منه، نیازی نیست درباره ش چیزی بدونی ولی حتی اگه بخوای به اونجا بری هم نمیتونی چون من موانعی در برابر اون دو تا خونه قرار دادم و تو باید چیزی از جسم من رو همراهت داشته باشی تا بتونی از اون موانع عبور کنی.»

نامیرا به پرسیدن ادامه داد: «چه چیزی؟!»

شاه شبخ جواب داد: «توی یکی از خونه ها آشغال های کثیف نگهداری میشه و تو باید یه چیزی از جسم من همراهت باشه تا قابل لمس باشه و بتونه مانع رو برداره . یکی از خونه ها هم گنجینه نایابی درش هست و تو باید با چیزی از جسم من استفاده کنی که قابل لمس نیست ولی خیلی داغه و اون میتونه مانع رو باز کنه.»

تهذیبگر نامیرا اصلا به حرفهایش گوش نمیداد گرچه در برابر شاه اشباح وانمود میکرد حرف شنو و رام است ولی وقتی شاه اشباح از او دور شد مخفیانه به سمت پشت کوهستان رفت. طبق انتظار از خانه وقف شده برای نگهداری آشغال ها صدای جیغ و فریاد و طلب کمک بلند بود.

نامیرا مشکوک بود نکند عروسهای گمشده، همه آنجا زندانی باشند پس تصمیم گرفت چیزی را از روی جسم شاه اشباح بدزدد و راز خانه را کشف کند ولی چه چیزی را باید می دزدید؟

سر شاه اشباح پر از موهایی سیاه و براق بود ، گاهی موهایش را شل رها میکرد و گاهی آنها را کج می بست. نقشه اولی که نامیرا به آن فکر کرد این بود: هر روز چند تار مویش را بدزدد.

پس یک روز از او پرسید: « لطفا، بهتر نیست ما همراه هم توی یه خونه زندگی کنیم؟! »

دامادش با فروتنی جواب داد: «البته که باید اینکارو بکنیم بهرحال ما زن و شوهریم.»

بدین شکل آنها به یک اتاق مشترک نقل مکان کردند اما با اینکه در یک تخت می خوابیدند نامیرای داستان ما اجازه نمیداد داماد لباسهای او را در بیاورد پس شاه شب بزرگ مودبانه جلوی خود را گرفته و به او دست نمیزد.

ولی نامیرا خیلی زود دریافت این شاه شب ریزش مو ندارد، اهمیت نداشت هر روز صبح چقدر وقت صرف شانه زدن موهایش میکرد، یا هنگام خواب، روی بالش، روی تخت، روی زمین و حتی روی شانه اش هیچ تار مویی دیده نمیشد. این موضوع خیلی ناامید کننده بود. نامیرا تهذیبگر شمشیری را گرفته و فکر کرد منتظر بماند تا شاه شب بخواب برود بعد از فرصت استفاده کرده و گره موهایش را باز کند ولی شاه شب بزرگ خیلی مراقب بود، لحظه ای که نامیرا به او نزدیک شد شاه شب چشمانش را باز کرد با اینکه میچ نامیرا گرفته شد ولی او آرام ماند و اجازه نداد شاه شب به او شک کند. موهایش را باز کرد و گیره مویش را به او داد.

شاه شب با خوشحالی آن را گرفت.

تهذیبگر خیلی زود به فکر نقشه دیگری افتاد. او به شاه شب گفت: «لطفا میتونم تو رو ببوسم؟!»

دامادش با خوشحالی گفت: «البته که میتونی ... بهرحال ما زن و شوهریم.»

بدین شکل نامیرا پیشقدم شده و داماد شبیح را در آغوش گرفت و برای مدت طولانی او را بوسید وقتی توانست کمی از بزاق دهان شاه شبیح را بچشد خیلی سریع دهان خود را بست و به سمت کوهستان پستی رفت.

پس از رسیدن به آنجا دریافت که این راه هم جوابگو نیست. بخاطر این بود که او به مقداری زیادی از چیزی نیاز داشت و چیزی که او الان داشت کافی نبود. او هنوز نمیتوانست وارد خانه شود تنها سرش را به داخل چسبانده و نمیتوانست بدنش را وارد خانه کند.

نامیرای ژنده پوش دلسرد شده بود او تصور میکرد دزدیدن چیزی از جسم شاه اشباح آسان باشد و هرگز تصور نمیکرد همه چیز اینقدر سخت بشود. او دوست خوش بانو فنگشی^۲ را بیاد آورد و برای دیدار با او به معبد فنگشویی^۳ رفت. آنجا بود که پرسید: «دیگه چیکار میتونم بکنم که چیزی رو از بدن شاه اعظم اشباح بگیرم که قابل لمس باشه و خیلی زیاد باشه؟!»

بانو فنگشی گفت: «مشخصه، ساده اس... ظاهر زنانه به خودت بگیر و ازدواجت رو کامل کن اینطوری چیز یکه میخوای بدست میاری.»

نامیرا دیوانه وار سرش را تکان داد. شیوه تهذیبگریش یک قانون داشت اگر باکرگیش را از دست میداد قدرت معنویش آسیب جدی می دید. او چطور میتوانست این نقشه را پیش ببرد؟

بانوی ارباب باد^۲

معبد آب و باد^۳

در این موقع ارباب شویی-شی^۴ وارد شد. وقتی حرفهای بانو فنگشی را شنید با خشم فریاد زد: «گستاخ! چطور جرات میکنی همچین چیز غیر اخلاقی رو به زبون بیاری؟!»

وقتی ارباب شویی-شی خشمگین بود با پولهایش مانند چماق مردم با به باد کتک می گرفت پس تهذیبگر ژنده پوش سریع پا به فرار گذاشت. در حین فرار به یاد دو دوست دیگر خود افتاد. "نامیرای تندمزاج" و "نامیرای جزئی نگر" ... پس دنبال آنها میگشت تا بداند باید چه کاری انجام بدهد.

"نامیرای تندمزاج" و "نامیرای جزئی نگر" باز درحال کتک کاری بودند همچنان که با هم می جنگیدند اخبار بدی را به گوش او رساندند: از آنجا که تعداد زیادی از مردم دزیده شده بودند، خدایان آسمانی قصد حمله به کوهستان را داشتند و میخواستند شاه اشباح را توقیف کنند.

نامیرا شوکه و نگران شد. تا الان فهمیده بود که شاه اشباح جوان هرگز کار بدی نمیکند و فکر میکرد شاید سوتفاهمی رخ داده باشد اصلا شاید آنچه در پشت کوهستان یک زندان بود عروسهای گمشده نبودند و چیز دیگری آنجا بود.

هرچند از آنجایی که تهذیبگر ژنده پوش خیلی فقیر بود قدرت و تاثیر چندانی نداشت و هیچ کسی به او گوش نمیداد نامیرا شدیداً مضطرب بود. اگر زودتر حقیقت را نمیفهمید شاه اشباح بزرگ توسط خدایان آسمانی محاصره میشد و

ارباب آب^۴

مورد حمله قرار میگرفت.

او که گزینه دیگری نداشت با عجله پیش شاه اشباح برگشت و از او پرسید: «لطفا ... میشه ازدواجت با من رو کامل کنی؟!»

داماد با خوشحالی گفت: «آه البته که میتونم بهر حال ما زن و شوهریم.» بدین شکل بود که نامیرای ژنده پوش و شاه اشباح ازدواجشان را کامل کردند. در میانه کار، نامیرای تهذیبگر ترسیده بود که شاه اشباح مقداری زیادی از آن چیز مهم را برایش نگذارد پس محکم شاه اشباح را در آغوش گرفت و با صدایی بلند گفت: «میشه همشو بهم بدی؟ اصلا میشه چند بار انجامش بدیم؟!» داماد با خوشحالی و مهربانی جواب داد: «البته اگر این چیزیه که میخوای.» تهذیبگر نامیرا جواب داد: «میخوام...»

و این تهذیبگر تیزهوش نیز به آرزویش رسیده و چیزی که میخواست را بدست آورد. چیزی از جسم شاه اشباح که میشد لمسش کرد و خیلی خیلی هم زیاد بود.

روز بعد، نامیرا "چیزی" را گرفت که تمام شب به شاه اشباح التماس کرده بود. حالا می توانست وارد خانه ای بشود که آشغالها درونش پنهان بودند. این بار حتما می توانست وارد شود.

همین که نامیرا وارد خانه شد، اجساد زیادی را دید که در آنجا پراکنده بودند. برخی حتی تجزیه شده و استخوان هایشان مانده بود. این اجساد همه لباس مخصوص عروسی بر تن داشتند و بدبختانه بنظر میرسید اینها همان عروسهای گمشده بودند.

امیدش از بین رفت، نامیرا شوکه و ناراحت بود. پشت سرش را نگاه کرد و ناگهان دریافت، از لحظه ای نامشخص کسی پشت سرش ایستاده است—در نهایت شگفتی در لحظه نامشخصی که او نمیدانست، شاه اشباح بزرگ آنجا بود.

نامیرا شدیداً شوکه شد یادش آمد نامیرای تند مزاج و نامیرای جزئی نگر به او چه گفته بودند. شاه اشباح عالیقدر واقعاً زیرک و حقه باز بود و شدیداً از خدایان و نامرایان نفرت داشت. الان او کاملاً گیج شده بود. امکان داشت که این شاه شبخ از قبل به نیت او پی برده و تا الان فقط همراهیش میکرده است؟

نامیرای تهذیبگر خشمگین و ناراحت شروع به دویدن کرد ... او سریعتر و سریعتر دوید اما چه میدانست که نمیتواند از خانه خارج شود. ضمناً آنچنان سریع دویده بود چیز یکه شاه اشباح به او داده بود افتاد. توسط مانع جلوی خانه متوقف شد. شاه شبخ با یک حرکت، تهذیبگر نامیرا را در آغوش گرفته و بالاخره همه چیز را برایش توضیح داد.

مشخص شد شاه شبخ این مردم را نذر دیده تا آنها را بخورد و او تنها اینجا منتظر فرد مقدر شده خودش بوده است. یک روز، وقتی او در حال قدم زدن بود با یک

کاروان عروسی مواجه شد. داماد در جلوی کاروان آنقدر ترسید که پا به فرار نهاد و عروشش را در همان نقطه ای که مانده و در حال گریه بود جا گذاشت.

شاه شبخ دنبال دردرس نمیگشت. عروس گفته بود علاقه ای ندارد با چنین مردی ازدواج کند پس دیگر برنگشت اما به میل خودش رفته بود. بعدها وقتی شاه شبخ چندین بار با چنین حادثی روبرو شد تصمیم گرفت در حین انتظار برای معشوق خود، این زوج های تازه ازدوج کرده را امتحان کند. اگر داماد به خودش جرات میداد بخاطر عروشش خودش را به خطر بیندازد و با اشباح و غولها روبرو شود دیگر شاه اشباح برای آن زوج سختی و دردرس درست نمیکرد و میگذاشت بروند اما اگر داماد فرومایه عروشش را به میان غولها می انداخت تا برای فرار زمان بگیرد آنوقت داماد را میگرفت و در این خانه زندانی میکرد.

بخاطر درستکار نبودن و پلیدی که این مردم در دلشان داشتند، اغلب همدیگر را میکشند و در انتها فقط استخوانهایشان می ماند. این حقیقت اجسادى بود که نامیرا دیده بود . درباره آن عروسها هم، برخی خیلی وقت پیش به خانه های خود برگشته بودند و برخی دیگر همراه با معشوقه هایشان به جاهای دوری گریختند، همراه هم در دنیا سرگردان شدند یا اینکه با امنیت در خانه های خود نشستند.

شاه شبخ پرسید: «من چند صد ساله که منتظر تو هستم گاگا ... حالا بالاخره تو رو دارم.»

با حل شدن این سوتفاهمات، آندو همدیگر را در آغوش گرفتند. برای خارج شدن از خانه، شاه شبیح دوباره مقدار زیادی از چیز^۵ متعلق به خودش را به نامیرا داد ولی ناگهان، سر و صدا و غرشی از آسمان برخاست. معلوم شد خدایان آسمانی که از مدتها قبل ترس شاه شبیح را در دل داشتند از این فرصت استفاده کردند و بالاخره برای حمله به او پیشقدم شدند.

تهذیبگر نامیرا با عجله بیرون رفت و پس از یک دور نبرد سخت، حلقه خدایان آسمانی را به عقب راند اما خدایان باعث فرو ریختن کوهستان شدند و شاه اشباح در زیر کوه اسیر شد.

کوه خیلی بلند بود و تهذیبگر می ترسید شاه شبیح آن زیر له شود پس ناامیدانه سعی داشت با شانه هایش کوه را نگهدارد. در همان موقع بود که ناگهان یادش آمد هنوز یک خانه مرموز دیگر هست که او آن را باز نکرده است. مطمئناً گنجینه جادویی که در آن خانه نگهداری میشد میتواند از آن استفاده کند تا این کوه را به کناری بیندازد.

پس با عجله به سمت غار کوهستانی رفت. در حین ورود به آنجا، با بزرگترین شادی خود روبرو شد. شاه اشباح سالم و سلامت آنجا ایستاده بود حتی قدرتمند تر و استوار تر از قبل بود.

آندو کوه را درهم شکستند و همراه هم آن افسران آسمانی در دسر ساز را دور

این "چیز" اون چیز نیستا فکرای انحرافی نکنین اینقدر ... آه^۵

کردند. در آخر شانه به شانه هم در نوک کوه ایستادند و به آن ابرهای پر از ستاره که افسران آسمانی حین فرار در آسمان از خود بجای می گذاشتند خیره شدند.

نامیرا پرسید: «مگه نگفته بودی اون خونه ای که توش آشغال قایم کردی به یه چیز خیلی زیادی از بدنت نیاز داره که قابل لمس باشه تا بتونیم بازش کنیم و اون خونه ای که توش گنجینه هست به چیزی از بدنت نیاز داره که قابل لمس نباشه و خیلی خیلی داغه و تا بشه بازش کرد؟!»

شاه اشباح با شادی گفت: «بله!! و اون چیز همونی نبود که قبلا بدستش آوردی؟!»

نامیرا بالاخره فهمید. آن چیز، گرمای سوزان عشقی بود که شاه شبیح نسبت به او داشت. بدین شکل نامیرای زنده پوش و شاه اشباح قدرتمند با شادی همراه هم به تالار ازدواج برگشتند و دیگر هیچ گاه از هم جدا نشدند.



«

»

با پایان یافتن داستان، شیه لیان با گیجی گفت: «اینا چیه که نوشتن؟ این داستان زیادی پیش نرفته بود؟ نه نه نه ... این؟»

معنای این موضوع چه بود؟ اصلا میشد آن را داستان دانست؟

ولی هواچنگ چنان میخندید که روی تخت افتاد. شیه لیان با بهت زدگی به او گفت: «این اصلا درست نیست!! چطور ممکنه این داستان اینقدر به اصل واقعه نزدیک باشه؟ این شبیه اتفاقاتیه که تو کوه یوجون افتاده بود ... ولی اتفاقی که افتاد این شکلی نبود ... تو این داستان کاملا عوضش نکردن؟ بعدشم اصلا درست هست آدم هزاره بچه ها همچین کتابی رو بخونن؟ واسشون خیلی نامناسبه!!! اصلا نویسنده این کیه؟؟ همه شخصیت هاش خیلی آشنا بودن ولی یه جای کار می لنگه ... اونا چشون شده بود ...»

با نگاهی دقیق تر، گرچه داستان در دید اول، عاشقانه ای معصومانه بود شبیه داستان هایی که هر کس میتوانست هنگام خواب برای بچه ها بخواند ولی محتویاتش زیادی تند و تیز بود آنقدر که بسختی میشد آن را با یک داستان عاشقانه معمولی مقایسه کرد.

ولی وقتی داستان را تا انتها خواندند، یک نوع کنجکاوی و احساس غیر قابل توضیح در وجود شیه لیان بود که باعث شد حس کند انگار مشکل در درون خودش نهفته است.

هواچنگ گفت: «هم؟ ولی داستان کاملا هم عوض نشده ... حداقل یه بخشهاییش درسته ... مثلا، من همیشه گاگا رو "گاگا" صدا میکنم. یه مثال دیگه هم اینکه تو کوه یوجون این من بودم که اومدم سراغ کجاوه عروس که تو داخلش بودی ... مثال دیگه ش هم اون شبی که ازدواجمون رو کامل کردیم،

گاگا تو واقعا...»

شیه لیان در فکر بود، پس از اینهمه سال تمرین برای پوست کلفت شدن باز هم وقتی کنار هواچنگ بود رگه های صورتی رنگ شرم روی صورتش پیدا میشدند. او گفت: «اصلا اونا چجوری همچین چیزی رو میدونن؟ و... بعدشم... این چیزا... اصلا هم درست نبودن...»

هرچند خودش بخوبی میدانست داستان های عامیانه هزاران فرسنگ از اصل ماجرا دور بودند و عجیب نبود اگر شاخ و برگ زیادی به آن اضافه میکردند و به داستان چاشنی خاصی میزدند ولی وقتی با چشم خودش سراسر این داستان را میدید واقعا شوکه شده بود.

چیزهای زیادی اینجا بودند که خواندنشان واقعا شرم آور بود ولی هواچنگ او را به خواندن مجبور کرد. شیه لیان دلش میخواست او را کتک بزند ولی همزمان نمیتوانست خودش را راضی کند تا ضربه ای حواله اش کند.

چهره هواچنگ بی تغییر ماند: «مشخصه، کسی که یه سری جزئیات رو میدونه چیزهایی رو گفته .. مردم هم شاخ و برگ بهش اضافه کردن، یه سری جزئیات رو هم خودشون گذاشتن و دست آخر به این رسیدن.»

شیه لیان آن مجموعه داستان را کنار گذاشت و گفت: «بیا دیگه این کتابای چرت و پرت و بیهوده رو نخونیم... بهتره یه کم استراحت کنی.»

ولی هواچنگ دستانش را بهم چسباند و ملتمسانه گفت: «من فکر میکنم خیلی خوب نوشته شده و استعداد نویسنده ش معلومه ... وقتی داشتم بهت گوش میدادم گاگا که داستان رو میخوندی حس میکردم کلی انرژی گرفتم ... گاگا لطفا یکی دیگه بخون.»

شیه لیان رک و راست مخالفت کرد: «نه!»

«گاگا، سرم درد میکنه.»

«چی ...»

«گاگا.»

«..... باشه.»

بهرحال مریض شدن برای هواچنگ چیز نایابی بود همین سبب شد شیه لیان در برابر خواست و هوس های هواچنگ تسلیم شود، اینبار چطور میتواند مقاومت کند؟

حتی اگر شرمنده میشد، باید تحمل میکرد. یکبار دیگر آن کتاب با عنوان زرد رنگش را برداشت و کنار هواچنگ نشست. هواچنگ دستانش را دور کمر شیه لیان حلقه کرد و شیه لیان هم خودش را سفت نگهداشت به خواندن ادامه داد.

«یکی بود یکی نبود در روزگاران قدیم، یک شاهزاده جوان و زیبا بود که در

کوهستانی برهوت به تمرین و تهذیب‌گری می پرداخت ... یک شب او با مهمانی
مرموز رو برو شد»

◆ نویسنده نوشت:

یه داستان یهویی دیوونه کننده واسه بچه ها؛ که فقط بزرگتر میتونن بخوننش
... نه ... در واقع چیز یکه من میخواستم بنویسم اصلا همچین داستان دیوونه
کننده ای نبود

فافا، به این قانع نباش، آیدلت رو مجبور کن بشینه یه دوجینشی شوکه کننده از
خطاهای خارج از شخصیت رو بخونه!!!

نکته!!

✓ کی نکنین

✓ بدون اجازه کتاب رو پخش نکنید.

✓ اجازه فروش کتاب به افراد و پیج و کانالها برای چاپ عمده رو ندارید!

✓ امانت دار باشید. کتاب رو به اسم خودتون نفروشید!

✓ توی متن دست نبرید.

✓ به تلاشی که برای ترجمه کتاب بکار رفته احترام بزارین.

در صورت دیدن هر گونه بی اخلاقی در این زمینه باهاتون شدیداً برخورد میشه.

بلانسبت همه اونهایی که تا الان با قلبشون مارو همراهی کردن. ازتون ممنونم ♥